



## نگاه به فرودستان و شکر نعمت

سعدی گوید: هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم، دل تنگ. یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.

## دعای مادر

از بایزید بسطامی، عارف بزرگ، پرسیدند: این مقام ارزشمند را چگونه یافتی؟ گفت: شبی مادر از من آب خواست. نگریستم، آب در خانه نبود. کوزه برداشتم و به جوی رفتم که آب بیاورم. چون باز آمدم، مادر خوابش برده بود. پس با خویش گفتم: "اگر بیدارش کنم، خطاکار خواهم بود." آنگاه ایستادم تا مگر بیدار شود. هنگام بامداد، او از خواب برخاست، سر بر کرد و پرسید: چرا ایستاده ای؟! قصه را برایش گفتم. او به نماز ایستاد و پس از به جای آوردن فریضه، دست به دعا برداشت و گفت: "خدایا! چنان که این پسر را بزرگ و عزیز داشتی، اندر میان خلق نیز او را عزیز و بزرگ گردان!"

## تیزهوشی شاگرد ابن سینا

روزی ابن سینا از جلو دکان آهنگری می‌گذشت که کودکی را دید. آن کودک از آهنگر مقداری آتش می‌خواست. آهنگر گفت: ظرف بیاور تا در آن آتش بریزم. کودک که ظرف همراه نداشت، خم شد و مشت خاک از زمین برداشت و در کف دست خود ریخت. آن گاه به آهنگر گفت: آتش بر کف دستم بگذار.

ابن سینا، از تیزهوشی او به شگفت آمد و در دل بر استعداد کودک شادمان شد. پس جلو رفت و نامش پرسید. کودک پاسخ داد: نامم بهمنیار است و از خانواده‌ای زرتشتی هستم. ابن سینا او را به شاگردی گرفت و در تربیتش کوشید تا اینکه او یکی از حاکمان و دانشمندان نامدار شد و آیین مقدس اسلام را نیز پذیرفت.

## گرانباترین چیز

شیخ ابی سعید ابی الخیر را گفتند: فلان کس بر روی آب می‌رود. شیخ گفت: "سهل است، وزغی و صعوه‌ای بر روی آب می‌برود." شیخ را گفتند: فلان کس در هوا می‌پرد. شیخ گفت: "زغنی و مگسی نیز در هوا ببرد." او را گفتند: فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود. شیخ گفت: "شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌شود. این چنین چیزها را بس قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و بر خیزد و بجنبد و با خلق داد و ستد کند و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدا غافل نباشد."

## بندگی من با آزادی تو؟

روزی خلیفه وقت، کیسه پر از سیم با بنده‌ای نزد ابوذر غفاری فرستاد. خلیفه به غلام گفت: "اگر وی این از تو بستاند، آزادی." غلام کیسه را به نزد ابوذر آورد و اصرار بسیار کرد، ولی وی نپذیرفت. غلام گفت: آن را بپذیر که آزادی من در آن است و ابوذر پاسخ داد: "بلی، ولی بندگی من هم در آن است."

## دلی خوش در گرو فراغت دل

یحیی بن معاذ روزی با برادری بر دهی بگذشت. برادرش گفت: اینجا خوش دهی است. یحیی وی را گفت: "خوشتر از این ده، دل آن کس است که از این ده فارغ است."

## در گاه همواره گشوده

مرد صاحب‌دلی به درگاه الهی راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: "خداوند، کریم، آخر دری بر من گشای!" رابعه عدویه این سخن بشنید و مرد را گفت: "ای غافل! این در کی بسته بود!"

## کله‌ای که پر گاه باشد ظلم می‌کند، نه کله آدمیزاد

روزی رهگذری از باغ بزرگی عبور می‌کرد، مترسکی را دید که در میانه باغ ایستاده و کلاهی بر سر نهاده و مانع نشستن پرندگان بر ثمرات باغ است. رهگذر گفت: تو در این بیابان دلتنگ نمی‌شوی؟ مترسک گفت: نه، چطور؟... روزگار برایت تکراری نیست؟ چه چیزی تو را خوشحال می‌کند؟... مترسک گفت: راست می‌گویی من هم گاهی از اینکه دیگران را بترسانم و آزارشان بدهم هیجان زده می‌شوم و خوشحال می‌شوم. مترسک گفت: نه تو نمی‌توانی ظلم کنی و یا از آزار دیگران خوشحال بشوی. رهگذر علت را پرسید مترسک گفت: کله من پر گاه است و کله تو پر مغز آدمی. برترین مخلوق عالم، مغز و ظرف ذهن توست. تو نمی‌توانی مثل من باشی. مگر اینکه کله‌ات پر گاه باشد.

## شاید سگ از من شریفتر باشد

روایت شده که در وادی طور به موسی (علیه السلام) (از جانب خداوند) ندا رسید که موسی، برو و پست‌ترین مخلوق مرا بیاور. حضرت موسی (علیه السلام) رفت و سگی را یافت و قلاده‌ای را بر گردن او بست و با خود می‌آورد در بین راه با خود فکر کرد نکند این سگ از من شریفتر باشد؟! قلاده را باز کرد و سگ را رها کرد. به جانب طور روان شد. ندا رسید که: موسی به عزت و جلالم سوگند اگر سگ را با خود می‌آوردی نور نبوت را از وجودت خارج می‌ساختم.

بنابراین، برای رشد و بالندگی و درهم شکستن دشمن درون و فرو ریختن غرور و خود بزرگ بینی نباید دیگران را از خود پست‌تر و پایین‌تر تلقی کرد. روایت مذکور هشدار می‌دهد که ما که مبادا به مقام و مدرک و ثروت و زیبایی خود بنازیم و ببالیم. و در برابر آنان که به ظاهر از ما پایین‌ترند، فخر فروشی نکنیم. فراموش نکنیم که تواضع از مهمترین پیش نیازهای خودسازی و تذهیب نفس است.

## سفال ماندنی، بهتر از کلامی نماندنی

نقل شده نادرشاه افشار، به سیدهاشم خار کن (که از علمای بزرگ نجف بود) گفت: من تعجب می‌کنم که چرا این همه ثروت و شوکت و شهرت و لذت را واگذاشته و به عبادت و نیایش و خاری و ریاضت پرداخته‌ای؟ به راستی چرا از لذت روی برگرفته‌ای و به ریاضت روی آورده‌ای؟ سیدهاشم خار کن گفت: من هم تعجب می‌کنم که چگونه و چرا تو از آن همه لذتهای عالی و ماندگار اخروی بریده و به لذتهای فانی دنیوی مشغول شده‌ای به راستی اگر دنیا طلای فانی باشد که نیست و اگر آخرت سفال باقی باشد (بلکه طلای باقی است) بهتر نیست سفال باقی را به طلای فانی ترجیح دهی؟ در حالیکه آخرت طلای باقی و دنیا سفال فانی است.

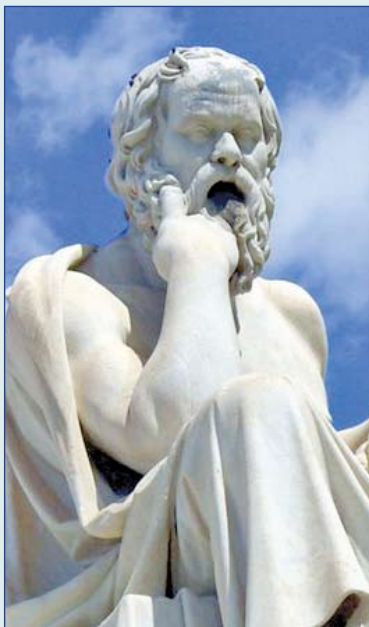
## چه خوب وصیتی بوده این وصیت

دانشمندی وصیت کرده که بر روی سنگ قبرش این جملات را بنویسند: کودک که بوم می‌خواستم دنیا را تغییر بدهم، وقتی بزرگتر شدم، دیدم دنیا خیلی بزرگ است، بهتر است کشورم را تغییر بدهم؛ در میانسالی تصمیم گرفتم شهرم را تغییر بدهم. آن را هم بزرگ یافتم در سالخوردگی تصمیم گرفتم خانواده ام را تغییر بدهم. اینک در آستانه مرگ فهمیدم که باید از روز اول به فکر تغییر خود می‌افزادم آنگاه شاید می‌توانستم دیگران و بلکه دنیا را تغییر بدهم...

## نقش ما، در دین‌گریزی دیگران

نقل شده است که شیخ محمد بافقی یزدی، مدتی بسیار می‌گریست. شاگردانش پرسیدند: استاد مدتی است زیاد متأثر و گریانید، چرا؟ گفت: گریه ام برای این است که چرا این همه در دنیا غیرمسلمان و بی دین درست کرده ایم؟! پرسیدند: چه ربطی دارد؟ شما چه نقشی در بی دینی دیگران داشته اید؟ گفت: عملکرد ناشایست و رفتار ناصحیح و گفتار نامطلوب ما باعث شده این همه غیرمسلمان به اسلام روی نیاورده و در راه نادرست خود گام بردارند، اگر ما شیعیان حضرت علی علیه السلام به راستی به آموزه‌های دینی خود عمل می‌کردیم؛ یک غیرمسلمان در دنیا باقی نمی‌ماند. همه مسلمان می‌شدند. چرا که انسانها بر اساس فطرت خود، عشق، محبت، صحبت، عدالت، ظلم ستیزی، صداقت و معنویت که در اسلام وجود دارد را می‌ستایند. اگر ما به اسلام عمل می‌کردیم همه مسلمان می‌شدند.

## حکایتی از سقراط حکیم



روزی سقراط حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت و بود. علت ناراحتی اش را پرسید. شخص پاسخ داد:

در راه که می‌آمدم یکی از آشنایان را دیدم. سلام کردم جواب نداد و با بی‌اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم.

سقراط گفت: چرا رنجیدی؟ مرد با تعجب گفت: خوب معلوم است که چنین رفتاری ناراحت کننده است.

سقراط پرسید: اگر در راه کسی را می‌دید که به زمین افتاده و از درد به خود می‌پیچد، آیا از دست او دلخور و رنجیده می‌شدی؟

مرد گفت: مسلم است که هرگز دلخور نمی‌شدم. آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی‌شود.

سقراط پرسید: به جای دلخوری چه احساسی می‌یافتی و چه می‌کردی؟

مرد جواب داد: احساس دلسوزی و شفقت و سعی می‌کردم طبیب یا دارویی به او برسانم.

سقراط گفت: همه این کارها را به خاطر آن می‌کردی که او را بیمار می‌دانستی، آیا کسی که رفتارش نا درست است، روانش بیمار نیست؟ بیماری فکری و روان، نامش "غفلت" است. باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می‌کند و غافل است دل سوزاند و کمک کرد.

پس از دست هیچکس دلخور مشو و کینه به دل مگیر. بدان که هر وقت کسی بدی می‌کند در آن لحظه بیمار است.